

به من وعده ی شفاعت داد؛ شهید سید علی اندرزگو در سفر مبارزاتی به سوریه در گفت و شنود «شاهد یاران» با مرضیه حدیدچی (دباغ)

پدیدآورده (ها) : حدیدچی، مرضیه

تاریخ :: شاهد یاران :: اسفند 1392 - شماره 101

از 84 تا 85

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/1050801>

دانلود شده توسط : عارفه شاهانی

تاریخ دانلود : 23/11/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir

به من وعده شفاعت داد

شهید سید علی اندرزگو در سفر مبارزاتی به سوریه در گفت و شنود «شاهد باران» با مرضیه حدیدچی (دباغ)



درآمد

یاد و نام شهید سید علی اندرزگو چنان نشاطی را در خانم دباغ برانگیخت که خستگی ناشی از بیماری دیروپا و جراحی قلب را به فراموشی سپرد و با صمیمیت و لطف خاصی در باره آن چریک تنها و اسطوره یگانه سخن گفت. برای این یار دیرین انقلاب، برقراری و شفای عاجل آرزومندیم.

از نحوه آشنایی خود با شهید سید علی اندرزگو نکاتی چه خاطره ای دارید؟

قبل از دستگیری دوم، ایشان با کسی در خیابان آب منگل قرار داشت و باید چیزی را ردوبدل می کردند که من هم در آن دخالت مسئولیتی داشتم. در خیابان آب منگل یک مغازه سبزی فروشی بود و من باید به عنوان خانمی که می خواست سبزی بخرد، به آنجا می رفتم و مسئولیت را انجام می دادم. یکی از بچه های را که قبلاً گرفته بودند، از این قرار خبر داشتند و ظاهراً آن را لو داده بود. آن جوانی که قرار بود با شهید اندرزگو ملاقات کند، جوانی ۲۶، ۲۷ ساله بود. من سر بیخ خیابان آب منگل چند نفر پلیس را دیدم. البته آنها ساواکی بودند که لباس پلیس پوشیده بودند. آقای اندرزگو ششم عجیبی داشتند. من در مورد محمد منتظری همیشه گفته ام که در خیلی از قضایا تک بودند. آقای اندرزگو هم چنین شخصیتی داشتند. خیلی آرام بودند و در مواقع خطیر تصمیم گیری های بسیار به جا و صائبی داشتند و کارهایشان را خیلی هوشمندانه و درست انجام می دادند. نمی دانم آن روز چطور متوجه شدند که اوضاع مناسب نیست، ولی سر قرار که آمدند به طرف این آقا رفتند و از آن طرف کوچه، بدون اینکه کوچک ترین عکس العملی نشان بدهند، به کوچه دیگر پیچیدند و رفتند. آن مرد جوان یکی دو قدمی این طرف و آن طرف نرفته بود که او را به رگبار بستند. خیلی منظره فجیعی بود.

شما شاهد این لحظه بودید؟

بله و فوق العاده هم ناراحت شدم. چادر رنگی هم سرم بود، چون مثلاً رفته بودم خرید. خلاصه سروصدا و شلوغ شد. من هم سبزی دستم بود و پیچیدم توی یک کوچه و از کوچه سترداران رفتم به طرف منزل. ولی آن جوان را که به آن شکل دیدم که کشتند، حالم خیلی بد شد. این که برنامشان با شهید اندرزگو چه بود؟ نمی دانم.

چه سالی بود؟

اواخر ۵۰ یا اوایل ۵۱. زمانی بود که منافقین در زندان شروع کرده بودند به تغییر ایدئولوژی دادن و اینکه اسلام نمی تواند جوابگوی همه مسائل باشد و این جور حرف ها. بعد از آن جریانات، خود من هم دستگیر شدم. به هر حال با دوستان خیلی صحبت از ایشان نبود، چون یکبار غیبت

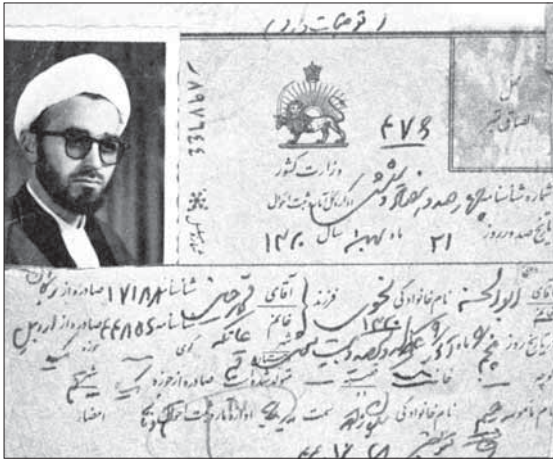
داشت، اسلحه را آوردم و سالم تحویل محمد منتظری دادم. ایشان گفت که آقای اندرزگو می خواهد یک بار دیگر شما را ببیند. ما یک ملاقات دیگر داشتیم و ایشان با حالت بغض تشکر می کردند که من این مأموریت را قبول کردم و این وسائل را آوردم و بعد گریه کردند و گفتند، «اگر حضرت زینب(س) در آن دنیا از من پذیرفت، حتماً از حضرتش می خواهم شما را هم مورد لطف قرار دهند که کمک کردید ما این وسایل را به دست بیاوریم. ما هدف بسیار بزرگی در ایران داریم.» البته من بعدها نفهمیدم که آیا توانستند در ایران با آن مسلسل، کاری انجام بدهند یا نه و آیا نقشه شان لو رفت یا نرفت؟ ضمن صحبت هایشان به من گفتند که اگر هم برای فرزندان دلتان تنگ شده است، آنجا و در حضور حضرت زینب(س) و با داشتن چنین الگوی عظیمی، قطعاً به خودتان اجازه نمی دهید که بی صبری کنید.

ایشان با متانت و بردباری و صبر و حوصله زیاد صحبت می کردند و نسبت به مسائل اعتقادی نیز بسیار عمیق

صغرا می کردند و دوباره پیدا می شدند. موقعی که از زندان آزاد شدم، در سوریه یک روز شهید محمد منتظری آمدند و گفتند، «شیخ را که می شناسی؟» گفتم، «بله ارادت هم خدمتشان دارم.» گفتند، «آمده اند سوریه. اگر می خواهید ایشان را ببینید، آدرس این است.» آدرس را دادند. در یکی از خانه های امن بودند. رفتم آنجا و تقریباً یکی دو ساعتی خدمتشان بودم. شخصیت آرام و توجه و اعتقاد ایشان، عجیب بود. گاهی انسان در کنار شخصیت انقلابی و مبارزاتیش، یک جور آرامش و وقاری دارد که این خودش یک بحثی است. گاهی هم در کنار این آرامش و متانت، مجموعه ای از مسائل عمیق اعتقادی هم در انسان وجود دارد. ایشان بحثها و صحبت هایی درباره مسائل ولایی و تبعیت از حضرت امیر(ع) و انتظار فرج آقا امام زمان(عج) کردند که برای من خیلی شیرین بود. با اینکه ما با آقایان علما دمخور بودیم، اما صحبت های ایشان خیلی تأثیر گذار بود. آقای محمد منتظری بعد از جلسه از من پرسیدند که شیخ را دیدید؟ گفتم بله و با ایشان صحبتی هم داشتیم. آقای منتظری گفت، «ایشان آمده اند و یک عدد مسلسل می خواهند. ما مسلسل را از یکی از شهرک های لبنان تهیه کرده ایم و دست آقای جلال الدین فارسی است. شما مأموریت دارید که بروید و آن را با چهار صد پانصد فشنگ بیاورید. سوریه که ما جاسازی کنیم و ایشان ببرند.» من با توجه به حالتی که از ایشان دیده بودم، دلم می خواست کاری برایشان انجام بدهم که رضایتشان جلب شود. الحمدلله خداوند لطف کرد و توفیق داد و با وجود مسائل و مشکلات جانبی که

ایشان بحثها و صحبت هایی درباره مسائل ولایی و تبعیت از حضرت امیر(ع) و انتظار فرج آقا امام زمان(عج) کردند که برای من خیلی شیرین بود. با اینکه ما با آقایان علما دمخور بودیم، اما صحبت های ایشان خیلی تأثیر گذار بود.

یکی از ششنامه‌های جعلی شهید سید علی اندرزگو که به نام «ابوالحسنی نجوی» صادر شده است.



بودند. ما خودمان به لبنان رفتیم و مجموعه‌ای از آموزش‌ها را دیدیم، ولی ایشان وقتی آمد آنجا و به یکی از کمپ‌ها رفت، برای این بود که به شکل عملیاتی هم کارها را یاد بگیرد، وگرنه از نظر تئوریک، همه را بلد بود. یکی از دوستان می‌گفت که ایشان داشته سرفرار می‌رفته که متوجه شده قرار لو رفته، بلافاصله بچه‌ای را از خانمی که کنار دستش بوده، می‌گیرد و روی کولش می‌گذارد و شروع می‌کند با آن خانم صحبت کردن. تصور را بکنید چقدر مهارت و آمادگی فکری و آموزشی می‌خواهد که چنین کاری را بکنی و واکنش غیر منتظره‌ای هم از سوی طرف مقابل

بودند و شناخت بسیار جامعی داشتند و نسبت به مسائل مذهبی، بسیار پایبند بودند. من با افراد مختلف از گروه‌های گوناگون، زیاد برخورد داشته‌ایم، حتی با ستاره سرخی‌ها و مخصوصاً در خارج از کشور و به ویژه انگلستان بحث‌های زیادی داشتیم. درست است که به حسب ظاهر مبارزات چریکی به چپ‌ها منتسب می‌شود، اما من به دلیل کارها و فعالیت‌هایی که کرده‌ام، خودم را یک چریک می‌دانستم

مشروطیت، این نهضت از نجف شروع شد به دست علماء در ایران هم با دست علماء بود که این استبداد سخت که هر کاری می‌خواهد بکند، هر کس را بکشد... در مقابل این مشت استبداد، علماء قیام کردند

و هیچ کدام از آنها را هم قبول نداشتیم. ایشان وقتی درباره مسائل مختلف صحبت می‌کردند، از جمله تغییر ایدئولوژیک منافقین، به شدت ناراحت بودند و می‌فرمودند یهودی‌های زمان حضرت رسول (ص) که در برابر ایشان ایستادند، شرافشان از اینها بیشتر است. آنها علنا می‌گفتند که ما یهودی هستیم و نمی‌خواهیم مسلمان شویم و زیر بار شما هم نمی‌رویم و با شما می‌جنگیم، ولی اینها حتی ظاهراً هم نمی‌گویند که تغییر ایدئولوژی داده‌اند. به نظر شما، شهید اندرزگو، این مهارت‌ها را چگونه کسب کرده بود؟ استعداد شخصی بود یا ارتباطات خاصی بود؟ چون در حوزه که این چیزها را آموزش نمی‌دهند.

تصور می‌کنم به خاطر مطالعه زیاد بود. چه ایشان و چه محمد منتظری را هیچ وقت نمی‌دیدید که کتاب دستشان نباشد، آن هم کتاب‌های پلیسی. گاهی به محمد منتظری می‌گفتم ضرورتی نمی‌بینید که غیر از کتاب پلیسی چیزی بخوانید؟ همیشه دستش کتاب‌های ترجمه شده پلیسی بود. فکر می‌کنم تمام این مهارت‌ها را از مطالعه به دست آورده

انجام نگیرد. حالا این آموزش را یک وقت خود انسان با مطالعه و تحقیق به دست می‌آورد، یک وقت هم دیگران به او آموزش می‌دهند.

در سفر آخری که ایشان به لبنان آمدند، آموزش‌هایی هم دیده بودند. شما از چند و چون این آموزش‌ها خبر دارید؟

خیر، چون هر کدامان مسئولیت‌های مجزایی داشتیم. خانم‌ها می‌آمدند و آموزش‌هایی را می‌دیدند و یا برایشان تحلیل‌های سیاسی می‌شد، ولی آقایان به شکل دیگری بود. ذکری از محمد منتظری کردید. ظاهراً شهید اندرزگو در اصلاح ذات‌البین متشعین از گروه محمد منتظری و بقیه، نقشی هم داشت. شما در آن جریان چه نقشی داشتید؟ ایشان وقتی آمدند لبنان، بنده و آقای غرضی و محمد منتظری و آقای الادیبوش و آقای تقدیسیان و امام جمعه یکی از شهرهای اصفهان، ۱۸ نفر بودیم. ۱۷ نفر برادرها بودند و من که یک جا زندگی می‌کردیم. دو تا اتاق از یک فلسطینی اجاره کرده بودیم. با کمک جعفر دماوندی و آقای سراج‌الدین موسوی که مسئول حراست بیت امام بود، آنجا را گرفته بودیم و همه فلسطینی‌ها خیال می‌کردند

من مادر اینها هستم. برادرها برای آموزش مبارزینی که به آنجا می‌آمدند، کارهایشان تفکیک شده بود. یکی می‌رفت برای آموزش سیاسی و مسائل داخل ایران و خارج از ایران و برای مثال، مسائل چپی‌ها را تحلیل می‌کرد. یکی دو تا هم مبارزین را به اردوگاه‌ها می‌بردند و آموزش نظامی می‌دادند. وقتی شهید اندرزگو آمدند، من دو جلسه دو روز و نیمه خدمت ایشان بودم. بقیه مسائلشان با برادرها بود و از این مسائل خبر ندارم. شاید اگر با برادر سراج یا آقای علی جنتی صحبت کنید بتوانند در این زمینه کمک‌کننده کنند. البته ما دعویابی با محمد منتظری و باقی داشتیم که آیت‌الله جنتی برای اصلاح و حل مشکلات آمدند. انسان وقتی به پشت سر نگاه می‌کند، یعنی ماه‌ها که بعضی از کارهای عجیب و غریب را کردیم، وحشت برش می‌دارد. واقعاً نمی‌دانم چون پیر شهادم این طور است یا نه؟ فکرش را که می‌کنم مثلاً همان روزی که داشتیم اسلحه را برای آقای اندرزگو می‌آوردیم، رفتن من به خانه جلال‌الدین فارسی که همه می‌دانستند در کار خرید و فروش سلاح است و آن خانمی که کمک کرد که اسلحه را باز کرد و تکه تکه به شکم بستند، فکرش را که می‌کنم می‌بینم در مرز لبنان و سوریه که آقایان را بازدید بدنی می‌کردند، اگر اتفاقاً خانم‌ها را هم بازدید بدنی می‌کردند، کما اینکه دو هفته بعد از این جریان، شنیدیم که خانم‌ها را هم بازدید بدنی می‌کنند، چه لابی سرم می‌آمد؟ الان ما کجا بودیم؟ چه می‌شد؟ یا آن روزی که همین دعویابی را که گفتم آقای جنتی تشریف آوردند و حال من بد شد و صاحب هتل مرا برده بود بیمارستان، اگر محمد منتظری نمی‌آمد و مرا از بیمارستان فراری نمی‌داد و لو می‌رفتیم، در سوریه چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ انسان این روزها که فکرش را می‌کند می‌بیند خیلی شاید کارهایمان عاقلانه نبود، ولی بعد می‌بیند چون عشق کنار این کارها بود، باعث می‌شد که انسان خیلی چیزها را نبیند. **خبر شهادتشان را چگونه شنیدید و چه حسی داشتید؟** گمان می‌کنم سوریه یا لبنان بودیم که خبر شهادتشان را شنیدیم. به نظر من این جور می‌آید که داخل حرم حضرت زینب(س) بودیم و چند تا از برادرها نشستند و قرآن خواندند. خوشا به سعادتشان، خوشا به سعادت آنهايي که رفتند. شاید اگر بودند، خیلی از مشکلاتمان بهتر حل می‌شد، اما خودشان راحت شدند. نماندند و خیلی چیزها را که ما دیدیم و می‌بینیم، ندیدند.



محلله چنبر تهران، شهید سید علی اندرزگو در مراسم غروسی خود، در جمع برخی دوستان و اطرافیان.